

شیعه سیمای

زینب سید میرزایی

دل، بی قرار کوچه‌های بنی هاشم است. غربت غریبی، دیوارهای وجود را در هم می‌فشارد و دردی عمیق بر گونه‌ها، احساس سیلی می‌زند. سپهر دین به یاد آن مردان آسمانی آبی است و چشمه اشک به شوق اتصال به دریا‌های کرامت جوشان.

شیعه به عشق زنده است، با عشقی سرخ جان می‌بازد و در عشق محو می‌شود. پهای او به آن‌هایی است که دوستشان دارد و ارزشش با زندگی سبز و پایان سرخ معنا می‌شود. شیعه دلی آسمانی دارد، سمت خورشید معنویت پرواز می‌کند و خدا با تمام معنا بر دلش فرمان می‌راند.

راه شیعه روشن است. اختراع مسیرش را چراغانی کرده‌اند. او صاحب‌دلی است که بال در بال فرشتگان تا اوج راز سفر می‌کند و رمز زیستن را درمی‌یابد.

شیعه می‌داند تنها با پرواز می‌شود از ظلمت رها شد و به روشنای بندگی گام نهاد. سرای شیعه در سرزمین عشق است؛ مملکتی که با تأیید «علم و عمل» رسمیت یافته و ولایت بر آن حاکم است. توسل به اهل بیت (علیهم‌السلام)، همدم قرآن شدن فتح الفتوح شیعه است. از جام «سمعنا و اطعنا» سر مست شدن، دل و سر در راه مولا باختن، بر نفس نهیب زدن، وادی سرخ خطر را پیمودن رمز جاودانگی شیعه است.

شیعه در دنیاست، اما به آن وابسته نیست. جهان هستی را با بینش وسیع‌تری می‌بیند. مگر نه این‌که شیعه چهار چشم دارد، دو چشم سر که عوامل وصال را می‌نگرد و جلوه محبوب را (۱) و دو چشم دل که پای سیر اوست. او پا دل راه می‌پیماید.

کلید رستگاری شیعه، اندیشیدن به سعادت بشریت است. در سیاست او انسان‌ها بندگان خدایند، باید زنجیرهای اسارت را از پای دلشان گسست و چشمان اندیشه‌شان را گشود تا منظره سعادت را به تماشا بنشینند.

در فرهنگ شیعه، انسان اگر از بند نفس و تن برهد و پایبند فرمان‌های خدا شود، آزاد است و زمانی که از گرایش به اهریمن با هر «تز» و «ایسمی» دوری کند، آزاده.

آزادگی شیعه در رفتارهای فردی و اجتماعی‌اش آشکار می‌شود؛ شیعه آزاده، به سان آن شهید سعیدی است که برای بقای دین و اندیشه والای الهی لباس رزم می‌پوشد، قفیه این سجاده خونین را، که یادگار دوستان مهاجر اوست، با گردن آشنا می‌کند؛ قرآن را می‌بوسد؛ از عزیزان می‌گذرد و به سوی بهشت جهاد می‌شتابد.

شیعه به عظمت انسان می‌اندیشد، و به این‌که تاریخ جهان شاهد رویش گل‌های ایمان در پهنه زمین به تعداد همه بشریت باشد.

او در عصر گفت‌وگوی تمدن‌ها به جامعه مبتدی جهانی خواهد گفت: قدرت گسترتری به قیمت آواره کردن انسان‌ها؛ به بهای پژمردن لبخند از باغچه سیمای کودکان و خاموش کردن چراغ عبودیت در اندیشه بشر ارزش نیست.

ترویج فرهنگ برهنگی، ویرانی بنیاد خانواده، مسخ عادات شدن، عجب و فخر فروشی، بندگی نفس و لوکس‌گرایی تمدن نیست. در مشرق زمین، فرهنگی جذاب و شیوا وجود دارد که به اقیانوس ملکوت متصل است و انسان‌ها را به سوی خود فرا می‌خواند.

شیعه با داروی خداپرستی و ولایت‌مندی، بیماری «فلج افکار» را ریشه کن خواهد کرد و اهل زمین را از سلامت اندیشه برخوردار خواهد ساخت.

شیعه چشم به راه طلوع خورشیدی پنهان است که با آمدنش اثری از تاریکی نخواهد ماند و بشریت طعم تمدنی واقعی را در ذائقه جان خواهد چشید.

این افتخار شیعه است، که آن ناجی، دوازدهمین امام او و چهاردهمین یاس باغ عصمت، حضرت مهدی حجة بن الحسن العسکری (عج) است.

شیعه تا صبح ظهور، در سحرگاه انتظار، از نهر تولد وضو طاعت می‌گیرد و در مسجد علم و عمل و جهاد معتکف می‌شود و نماز هدایت می‌گزارد.

شیعه خلوت‌نشین بزم امام علی (علیه‌السلام) است؛ گل بوستان امام خمینی، مولا سید علی را تنها نخواهد گذاشت؛ تا پای جان از ارزش‌های ناب اسلامی دفاع خواهد کرد؛

و به فرمان ولی بر حق فقیه، اسلام را جهانی می‌سازد.

ان شاء الله

بی‌نوشت

داستان دنباله‌دار

م. عباسی

تعلیق

این قدر تُو خونه نشستیم که دیگه داشتیم می‌ترشیدیم. خواهر کوچیکم از دواج کرد، بچه‌دار شد. من هنوز چشمم به در بود تا یکی از خواستگاران که میاد، منو بپسند و بزم خونه بخت. همش سرگرفت می‌شنیدم. تا حدی که دیگه راضی شدم هر مرد و نامردی که میاد، قبول کنم و از بند این همه سرزنش خلاص بشم. زخم زیونای همسایه‌ها، خون به دلم کرده بود. بالاخره یه روز، پرندۀ اقبال منم از لونه‌اش بلند شد و رو بوم خونمون نشست. یه خوابسگار بود. من به نامردم راضی بودم؛ ولی اون یه مرد بود؛ مرد زندگی. وقتی به آقائیش پی بردم، ناامید شدم. آخه خودمو به قدری بدشانس و بدبخت می‌دونستم که باورم نمی‌شد، اون شوهرم بشه. روز اول، مادرش اومد برا دیدنم. خدا خدا می‌کردم منو بپسند. کاش می‌تونستم پیش این یکی، یه جور صحت کنم که نفهمه لُکنت زیون دارم. تُو آشپزخونه، منتظر بودم مادر صدام بزنه. خیلی می‌ترسیدم. دل شوره داشت جون به لبم می‌کرد. تا حالا همه خواستگارا، به یه بهونه‌ای جواب رد داده بودند.

- استخاره کردیم، بد اومد.

- پسرمون تصمیم گرفته ادامه تحصیل بده، به خاطر همین، از ازدواج پشیمون شده.

- یکی از اقوام، عمرشو داده به شما. فعلاً درباره ازدواج و این حرفا، نمی‌تونیم فکر کنیم.

اما من می‌دونستم که همه، وقتی صحبت کردن منو می‌شنیدن، جا می‌زدن و می‌رفتند. دوست داشتم به هر قیمتی که شده، این یکی رو از دست ندم. پیش خودم می‌گفتم: اگه اینم جواب رد بده، دیگه در خونه رو می‌بندم و به هیچ خواستگاری اجازه نمی‌دم پاشو بذاره تُو خونه.

به مادرم گفته بودم: تا جایی که ممکنه تو حرف بزنی. یه کاری کن که من کم‌تر حرف بزنم. بذار مادرم بپسند و بره، پسرکه اومد، می‌رم درست و حسابی باهاش حرف می‌زنم شاید ...

- نرگس! مادر! بیا یه خورده پیش ما بشین.

دست و پام شروع کرد به لرزیدن. تُو دلم گفتم: یا زهر! خودت کمک کن که این یکی دست رد به سینم بزنه.

سینی چایی رو برداشتم. استکانا تُو ش می‌لرزیدن. دست خودم نبود. هم‌چین، عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود که انگار جلۀ تابستونه.

- خدایا! چرا این جور می‌شم؟ چرا نمی‌تونم قدم از قدم بردارم؟

- نرگس جون! بیا مادر!

این دِفِه دلمو به دریا زدم. به پاهام التماس کردم تا کمکم کنن. به طرف اتاق پذیرایی رفتم. نزدیک بود از دل شوره، دلم تو سینه بترکه. رسیدم دم در پذیرایی. مادرم با لاله خانم گرم گرفته بود. پامو گذاشتم تُو اتاق. سلام کردم. شکر خدا، سلام کردنم لُکنت نداشت. چشمم، بدون این‌که از من

